

شرفنامه آرشِ ناوک انداز^۱ (★)

«زهی نیروی پرتابی یکی تیر»
«که از ساری به جیحون کرد پرواز»
«فری^۲ آن جان مینوئی که با تیر»
«به سوی مرز ایران کرد پر باز»

«... و هردو ملک [منوچهر شاه و افراسیاب] مُقَرَّر کردند برآنکه آرش از سر کوه دماوند، تیری اندازد. هر کجا که آن تیر فرود آمد - فاصلهٔ میان دو مملکت آن بود. و آرش بر قُلَّةٔ جبل دماوند رفته - تیری به جانب مشرق افکنده از شست رها کرده. و آن تیر از وقت طلوع آفتاب تا نیمروز در حرکت بود و هنگام استواء بر کنار جیحون افتاده.»
«(به نقل از روضه الصفا)»

مقدمه:

سخن از دلاوری که در خلوتگه راز، عزیز دیر مُغان است و شهرتش تا اقصیٰ نقاط بلاد دوردست افسانه‌ها پیچیده، نه چنان سهل است که به آسانی بتوان تن به تن خون آلود هزار پاره گشته اش سود و نه چنین آسوده می توان از کنار جان به جانان پیوسته اش گذشت و کلام را به سهولت از چشم سوزن حدیث دلدوز آرش گذراند و از زبان بر صحیفهٔ جان نگاشت که: این سوگ را الم باید که از قلم هیچ بر نیاید.

ظرفه مردی کا کل خون آلود خویش به خونین بالی دُرناهای ابریشمین بال می ساید. پَر می گشاید، اوج می گیرد، معراج می کند و شرف انسانی را بر رنگین کمان آسمان و بر رگه های سرخ آن نشان می زند تا تو که در آستانهٔ تاریخ ایستاده ای بدانی که هر گزافه گوئی نتواند نام انسانی چون اوبه گستاخی برد و عیب و آهو برسینهٔ ستبر تاریخ بنشانند که: آرش بر هودج مردی و مردانگی به نشسته و از دف زنی نقاره چی های افراسیابی - در هجو این جان شیفته - خم بر ابرو نیاورده - جان در پیکان عزت به نهاده و کورسوئی بر خفاشان کورچشم باقی نگذاشته، میدان به مردی بر زیر مهمیز غیرت خویش گرفته، پاتاوه بسته، از سنگلاخ ها گذشته، جای جای خون از انگشتان مجروح گشته اش بر سنگها نشان زده - ره را جسته، رهرو را بدنبال کشیده، از کهکشان ها گذشته و بر کوبهٔ مردانگی کوبیده و آنگاه در پردهٔ خیال هر کسی، به شیوه ای نقش خویش زده و فریادش از حلقوم هر جان شیفته ای بر گوش ما رسیده است.

اسب سپید خونین کاکل آرش، تسمه سواری دادن بر هر کس و ناکس را بریده، شبهه خوفناکش در دل بُردلان، وحشت انداخته و در کران تا کران آسمان، سُم تیز خویش بر ابرها کوبیده - و آن مرکب تیز پا - بدنبال آرش و آرش ها می گردد.

آرشی که نماد مردم و مردمی و مردی است. نه خیمه منوچهرشاه کیانی با قُبّه فیروزه نشان و الماس گوشش او را فریفته و نه افراسیاب گر به چشم، هراسی در دل او افکنده است.

نه سپاهی مرد است و نه سردار. نه هژ بر است و نه ضیغم.

مردی است از قلمرو مردی و مردانگی. از کنار آبشخورهای ستور بانان و قریه نشینان آمده - با انبانی از صفا و چشمان تیز بین عقاب نشان.

اگر منوچهرشاه ها وطن بفروشد و خیمه بر خاکستر انسانها برافرازد و خفت را بپذیرند - آرش ها «دوش توره» ای برمی گیرند و با ارمغانی از غیرت، پای در راه می گذارند و به هیأت ستور بان میدان جنگ نادیده و رمه گردانی به چویدستی نازیده - به رامشگاه غزالان منوچهرشاه پای می گذارد و از سینه ستبری گُردان لشکر که از مردی فقط درشتی استخوان را به نشان گرفته اند، نمی هراسند.

صله منوچهرشاهی ارزانی خودش باد. مقام و منصب در شأن خود فروختگانش باد. دست بوسی، از آن مزدوران و روز بانانش باد. نان جُوین در سفره وصله دار آرش او را حلال و بسنده باد. ندیمان و محرمان خلوت نشین از آن منوچهرشاه و دهقانان رنج برده با پینه دستان ثنا گوی آرش باد.

اینک آرش با دلی پُر از مهر می آید. نه مهر شاهنشه که مهر ایرانشهر در دل دارد. مهر سنگریزه های جویبارها با آب زلال و مهر خزه های سبز مخمل نشان چسبیده بر سینه کوهساران و مهر شقایق ها و آلاله های خفته در کوهستانها.

آری تیر غیرت را ایستائی نیست. افق را می شکافد و همچون آذرخش - سینه دران از سینه دشمن می گذرد و به زعم و ظن و پندار هر کسی، به نقشی در مصرع های اشعار جای می گیرد و حقیقت اینکه آرش هنوز آن نیست که داستانش را به پایان بریم و تیرش را در منزلگه فراموشی اسکان دهیم و سنگ مزار بر مزار ناشناخته اش بنهیم. آرش نه ستور بان جاهل است و نه سپاهی مرد قاهر. آرش مردی است از دیار مردان و جان شیفته ای است از دیر مغان و نوری است در ظلمتکده ناامیدی ها. چپار گُرد را اسکان در چاپارخانه سزاوار نیست. آرش مردی است همیشه در راه که رقعۀ عطرا میز شهادت را از پیشینیان برگرفته و منزل به منزل می شتابد. پیام آزاد بودن، آزاد زیستن، آزاد مُردن و به حقارت نگریستن برتن و نظاره بر شأن و جلال جان را باخود می آورد.

اینک شرح ماجرا:

ایران و توران، دوسرزمین مجاور - دودشت دست بردست، همواره در بستر اسطوره، صف اندر صف به فوجی از سپاهیان در برابر هم ایستاده. چکمه های سرخ گراز صورتان افراسیابی بر سینه سبزه زارهای مخمل نشان ایرانیان یورش آورده - چشمه ساران را کور کرده، مرغزاران را لگد کوب نموده و آسوده نشینان در خلوتسرای دهقانی را به اضطراب می کشانند. گهی جنگ و گریز در پیش داشتند و گاهی به عهد و میثاق و ننگین نامه های صلح و آشتی در کنار هم اطراق می کردند.

اینک نیز، تیره شبی از پی ظلم افراسیاب، آستن حوادث بشمار است. منوچهرشاه از تخمه فریدون، خیمه و خرگاه برافراشته و در این شب قیرگون بفکر اندر است. آیا منازعه کند یا راه مصالحه در پیش گیرد؟

در یک صدارس راه - خیمه های افراسیاب و همهرانش استوار گشته و مسمار زهر آگین خرگاهش، سینۀ خاک توتیا گونه ایران را شکافته و در بطن مام ایزد زمین ایرانیان جای گرفته است. ماهی پیش در این سرزمین، خوش آوازترین مردم به گرد آتش پُلهیب، سرود مزدائی می خواندند و حال پیران قوم فریاد بر می دارند که:

ای مزدا

به خرد بیدار خود،

رازهای ما را بگشا.

اینک، اشک مادرانی که شیر در سینه به خشکی کشانده [و از وحشت تورانیان، چشمان گشاده و به خیمه های دولشکر ایرانیان و تورانیان می نگرند که آخر چه خواهد شد] کیهان مزدائی را می لرزاند. سرداران - آنانکه از صلابت، فقط جوشن دارند و خفتان. و از شهامت - در بسیار ایام - بهره ای نیافته اند، دست بروی دست نهاده و حیران مانده اند. منوچهرشاه بدنبال مردی است که در کمانداری پخیره دست باشد و بنا به قراری که با ایلچی افراسیاب گذاشته است، این کماندار باید تیری از تیردان برگیرد و مرزایران و توران را که سالها آماجگاه خیره سران بوده، نشان زند.

حال کدامین مرد؟

کدامین سردار؟

کدامین چاچی کمان؟

کدامین ناوک انداز نظر کرده؟

آماده چنین آزمونی است؟

دشمنان گفتند با مردان ما، اینست

آخرین فرمان:

باید اکنون پهلوانی از شما تیری کند پرتاب

گر به نزدیکی فرود آید،

مرزهاتان تنگ!

خانه هاتان کور!

ور پسر دور،

آه - کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان!

سرداران نفس در سینه حبس کرده اند. به ناگاه پرده خیمه گاه منوچهرشاه بالا می رود. مردی نجیب سفید چهره - چهره ای که در سپیدی به برف نوباریده می ماند. - به احترام سرفرومی آورد. نه بر منوچهرشاه که به رسم ادب -

سرداران به حیرت بدومی نگرند. اورا خیره سری خیره چشم می شمارند و از شان خود دور می پندارند که نام و نشانش را بپرسند. منوچهرشاه به اعجاب در او می نگرد:

اگر سپاهی مرد است، پس خفتان و جوشنش کجا است؟
اگر مردی میدان دیده است، پس چرا پاتاوه برپاهایش استوار کرده است؟
اگر مردی است که در نعمت آسوده و در راحت غنوده است،
پس طاول و پینه دستان نشان از چه کار است؟

آرش سر برمی دارد. نجابت در دریای موج چشمانش موج می زند. به آرامی به لهجه خاص دشتبانان ورمه داران، شمرده و آرام چنین می گوید:

منم آرش، سپاهی مرد آزاده
برای آزمون سخت دشمن

اینک آماده

منم آرش!

کمانداری کمانگیرم

مرا تیر است آتش پر

مرا باد است فرمانبر

کمان کهکشانش در دست،

کمانگیری کماندارم

شهاب تیزرو تیرم

ستیغ سر بلند کوه ماوایم.

پشت خیمه، قهقهه مستانه لشکر افراسیاب، گوشها را می آزارد. سرداران منوچهرشاه پوزخندی می زنند و - آرش را - مردی گرافه گو می پندارند:

شاید به امید نام آوری آمده است
شاید صله و انعام خواستار است
شاید مجنونی از بند گسسته است!

اما! اما آرش به امید گرفتن پیشکش نیامده است. آتشی که به مهر ایران و بیج در دل دارد اورا بدان سو کشانده است.

او از رویان تا جیحون نظاره گر آتش بیداد افراسیابیان بوده است. اگر یک گز - نه هزار گز از زمین نظر کرده اهورائی در جنگ آن بدسگالان بماند، آرش پاتاوه ها می گشاید، چاچی کمان از شان برمی گیرد و به خلوتخانه محقر خویش پناه می برد و نام از «مردی» نمی آورد.

اما این «شیوا تیر» کلبه های نیم سوخته دهقانان را دیده و یورش اهریمنان گجسته را به چشم نظاره کرده بود. اینک نان جوینی بر سفره ای بسته، راه خیمه منوچهرشاه را در پیش گرفته تا افراسیاب آرزیش بدگهر را هشدار دهد که هان! کلبه های دهقانان هرگز به مهربندی افراسیابیان مهور نخواهد شد.

آرش منتظر سؤال منوچهرشاه نمی ماند. به آرامی با سرخی صورت و حجب و حیا، چنین می آغازد:
اگر میعاد به تیر افکندنست، پس آرش به فداکاری جان برکف ایستاده است.
این جا طبرستانست و پشت ما کوه رویان جای دارد. اگر اسبی بادپا روزها و روزها به سوی خاور
بتازد، کشتزارهای نیم سوخته، کلبه های مخروبه و مردم گریان ما را در کنار آنها خواهد دید.
اینک من به جان ایستاده ام.

داستان طُرفه ای بود - نامزد جانبازی در برابر مرگ به مردانگی قدکشیده بود. سپاهی مرد
خام اندیشی ابروان درهم کشید:

شاید عیبی و آهویی برتن دارد و این شبان چراگاه های خواهد نام و نشانی برد و تن عیبناک خویش
به تیری بنهد و نامی ببرد.

تو گوئی آرش، اندیشه آن کز خورا دریافت. سینه خویش برهنه ساخت و چنین گفت:
گوش فرادهید، به پیکر من بنگرید. نه بیمارم نه خسته. تندرستم و نیرومند. لیک می دانم که چون
تیر افکنم، پیکرم بر باد خواهد رفت:

به صبح راستین سوگند،
که آرش جان خود، در تیر خواهد کرد!
دلَم از مرگ بیزار است،
ولی آندم که صبح زندگی تار است،
و بین نیک و بد هنگام پیکار است؛
فرورفتن به کام مرگ شیرین است،
همان شایسته آزادگی این است.

سرداری که میدان دیده و رزم آزموده و سلحشوری نیک نگر بود، فریاد برداشت:
او - این شبان پا کدل - مرگ را بر ننگ برمی گزیند. اینست آیینی که فراتر از همه آیین هاست.
آرش لختی با خود خلوت کرد. سکوت بر خیمه حاکم گشت. آرش روبه «سوچا» آن قِبله نور -
چرخاند:

ای مزدا!
نیروئی در بازوان من برانگیز
که بتوانم
از رویان به جیحون تیر افکنم.
اگر باید درین زندگی بازوان من
هزاران بار تیر افکننده بمیرد
همه آن نیرو را به یکبار گردآور
بگذار یک تیر افکنم
و برجا ذره ای از من نماند



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

اگر باید صدسال زنده بمانم
و هر دم نیروئی بکار برم،
همه آن نیروها را گردآور
تا به یک دم زدن تیری رهانم
و هم بدان جان سپارم.
ای مزدا اهورا

جسم و جان مرا از مهر به ایران ویج
فروزان گردان.

آرش بخود آمد. سکوت خیمه گاه را نشانه تأیید خویش دانست. کمان چاچی خویش را برداشت.
پرده خیمه را بالا زد: ستیغ کوه را نگریست.

آن سوی خیمه، بانگ طبل ها و آوای سنج و کوس و غرش انبوه جوش پوش به گوش می رسید.
به سوی البرز کوه به راه می افتد. باد در گیسوان بلند سفیدش می پیچید. البرز - آن بلند پنهان شده در
ابرها - ابرها را به کناری می زند. دریای خود، آرش را می بیند!؟:

این کیست که به سوی من می آید و کمانی بلند و تیری با پرسیمرغ دارد؟
آرش بالا تر می رود. لبش از گفتار خاموش و سرش پراندیشه است. باخود زمزمه می کند:
آرش - این تیر، اگر بتوانی - با دل خود بیندازنه بازوی خود. از تنگراه تنگه ها می گذرد.
به آسمان می نگرند... رو سوی بالا دارد. سوی ابرها. گردونه «ناهید» خوب چهره از آسمان
می گذرد. امیدوار می شود. او مردی است که «مهر» دلی آتشین بدو داده است.
آرش جلوتر می رود. دیگر به کلاهخود کافوری رنگ دماوند رسیده است. سوز سردی می وزد و
سپیدی برف چشمانش را خیره می کند. در دل باخود گفتگوها دارد:

ز بام چرخ، بوم مرگ نالد،
که هر سورعد کوس و برق تیغ است
چنین در ستم خارا کوب اسبان
بماند کشوری ویران؟ دریغ است.
یکبار دیگر برمی گردد و ایرانشهر را می نگرد:

بدرود بدرود

درود ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سوگند!

به پنهان آفتاب مهر بار پاک بین سوگند!
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند.

کمان را بالا می گیرد. زه می کشد. ابرها به جنبش درمی آیند. آرش - زه را با نیروی تمام می کشد. خروش
بادها برمی خیزد و آرش زه را با نیروی دل می کشد و آذرخش تند پدید می آید.

گرفت از خشم ابروی کمان خم،
دم پیکان ز قوس چرخ تابید.
به چشمی از بُن پیکان پولاد،
ز ساری، ساحل آمویه را دید.

آرش - زانو خم کرد و تیر برکشید و:
کمان او رمزدی گوش تا گوش،
به زنهار آمد از آن سخت بازوی.
بدان آهنگ و نیرو - از بر چرخ
لب امشاسپندان آفرین گوی



کماندار تیر را به عرش مزدائی می افکند. آوازی هراس انگیز به گوش می رسد. کماندار جان بر چله کمان می گذارد و مرز ایرانشهر را نشان می زند و جان می بازد و اثری از خویش برجای نمی گذارد: چون اوک پر گشود و بال گسترده.

چنان چون باز پروازی بیرواز
خروشی خاست از دل ها که دیدند،
نه از ناوک اثر نزاوک انداز.

مردم از پس ستایش خرد مُقدس مزدائی، دستها را به آسمان بلند کردند. اما معراج آرش نیز تماشائی است.

آری فرّه اهورائی از آن مردانیست که از آتش عشق می سوزند. تو گوئی پژواک فریاد آرش بود که در کوهستان می پیچید:

اینک ایرانیان مرز خود را هم بدان جا که بود بنهند
آتشکده ها را برافروزند

و زنان با جاروهای بلند خویش

خاکستر بلید افراسیاب را به جیجون بریزند

... و مردم در ستایش مزدا سرودهایی می خوانند. سرودهایی که تا آنوقت - کسی نخوانده بود. مرز ایرانشهر - به یمن تیر آرش - آنجا مقرر می شود که تیر آرش هزار هزار فرسنگ دورتر رفته و بردختی گشن - آنسوی مرزها - استوار گشته بود.

اما از آن پس نه از آرش اثری بود و نه از پیکر مردانه اش نشانی:

شامگاهان،

راه جویانی که می جُستند آرش را به روی قُله، برگشتند،

بی نشان از پیکر آرش،

با کمان و ترکش بی تیر

به دیگر روز

سوارانی که می راندند بر جیجون،

در آنجا تیر آرش را،

نشسته بر تن گردو درختی بارور دیدند

و آنجا را، از آن پس مرز ایرانشهر و تورانشهر نامیدند.

از او اثری نماند جز یادواره ای و یادگاری. یادی از یک مرد - یادواره ای برسوگ مردان و یادگاری

از یلان بی نام و نشان:

فروغ واپسین روز از شب

نخستین پرتو صبح از سحرگاه،

همان روشن روان آرش استی،

که می تابد از این دیرینه خرگاه.

و با این «فروغ» است که آرش، ریشه در بطن فرهنگ و فلسفه و هویت ایرانی می دواند.

آرش «به جان خدمتگزار آتش است». و آتش در آیین های ایران باستان - به ویژه در بینش

اوستائی، گوهر پاک و نور و خیر است. آتش مُقدس، درفش اهورائی است و به خاک افتادن این درفش،

نصرت اهریمن است. از این جاست که خاموش کنندگان آتش، مورد نفرین اهوراوند.

سراپای هستی از چالش نور و ظلمت، اهورا و اهریمن تنیده شده است. حال تو در کدام قشونی؟

کدام باد بردرفش تومی وزد. باد غیرت بردرفش آرش وزید و خرمن هستی اش را در آتش شهامت سوزاند.

اهورا نماد نور است و اهریمن در ظلمتکده خود سپاهی از دزدان و دیوان و جادوان می آراید تا آینده را فرو ریزد.

آرش از سرسپردگان اهورا و از جوهر خوبی و خیر است. بیزار از اهریمن، بیزار از تاریکی - «گریزان چون شهاب از شب».

واپسین سوگندش: «آفتاب مهر بار پاک بین» است. و خواهش غسل مرگش: «به موج روشنائی شستشو خواهیم» و چنین است کلام مناجات او:

برآ، ای آفتاب، ای توشه امید

برآ، ای خوشه خورشید

توجوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب

برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب

آرش پُلی است که در یک سوی آن زروان و زرتشت و مهر و مانی ایستاده اند و در سوی دیگرش «عرفان اسلامی - ایرانی» هنوز شکوفه می بارد. او مفصل «ایران باستان» و ایرانی معاصر است.

۱- ناوک = (به فتح واو) مُصَفَّر ناو، ناو کوچک. به معنی تیر هم گفته شده. تیری که با کمان انداخته شود.

* - به جز تکرار این افسانه، تاریخ ندارد شادمانه سرگذشتی

۲- فری = (به فتح یا کسر فا) نیکو، زیبا، و نیز به معنی زهی، خوشا، آفرین.

۳- دوش توره = تیره ای که بردوش اندازند.

۴- چاچی = منسوب به چاچ که نام قدیم شهر تاشکند یا کاشمر بوده و در آنجا کمان خوب می ساخته اند.

برخی از منابع مورد استفاده جهت تحریر این مقاله به شرح زیر بوده است:

- بور داد، ابراهیم. پشت ها [گزارش ابراهیم بور داد، به کوشش دکتر بهرام فره وشی]، (از انتشارات دانشگاه تهران، ج ۱، چاپ سوم، بهمن ماه ۱۳۵۶).

- پوریا، ارسلان. آرش شیواتیر، (ناشر: انتشارات توکا، چاپ دوم، ۱۳۵۷).

- کسرائی، سیاوش. آرش کمانگیر، (سازمان انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دی ماه ۱۳۵۰).

- اوستا، مهرداد. حماسه آرش، (ناشر: انتشارات توس، خرداد ۱۳۴۴).

- مهرگان، حیدر. دیدار با آرش، (تهران، چاپ اول، زمستان ۱۳۶۰).

- بیضائی، بهرام. آرش، (ناشر: انتشارات نیلوفر، چاپ اول، تابستان ۱۳۵۶).

- یارشاطر، احسان. داستان های ایران باستان، (از انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۳۷).

- عناصری، جابر. پانتومیم آرش تیرانداز، (مقاله مندرج در مجله چیتا، شماره ۷، اسفندماه ۱۳۶۰ ص ۸۰۴-۷۹۸).

★ ★ ★

آموزگار: فایده آب چیست؟
دانش آموز: اگر آب نبود، نمی توانستیم شنا یاد بگیریم، در نتیجه غرق می شدیم.